



مترجمه

چارلز بوکفسکی

هالیوود

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

- جهان‌نو -

چند روز بعد پینچو زنگ زد. گفت می‌خواهد پی فیلم‌نامه را بگیرد. باید به دیدنش برویم.

ما هم نشانی را گرفتیم و سوار فولکس شدیم و راه رفتیم طرف مارینا دلری. جایی عجیب و غریب.

بعد رسیدیم به بندر، داشتیم از کنار قایق‌ها می‌گذشتیم. بیشترشان بادبانی بودند و آدم‌ها روی عرشه‌شان ول می‌گشتند. لباس مخصوص قایق‌سواری تن‌شان بود، به همراه کلاه و عینک آفتابی. از قرار معلوم بیشترشان از روزمرگی فرار کرده بودند. هیچ‌وقت اسیر روزمرگی نبوده‌اند و نخواهند شد. چنین چیزهایی پادشاه برگزیدگان سرزمین مردمان آزاد است. با یک نگاه سرسری همه‌شان به‌نظم احمق رسیدند و البته که برای نظر من تره هم خرد نمی‌کردند.

پیچیدیم به راست، از کنار بارانداز و خیابان‌هایی که به ترتیب الفبایی و با اسم‌هایی شیک کنار هم ردیف شده بودند گذشتیم. کوچه را پیدا کردیم، پیچیدیم به چپ، پلاک را پیدا کردیم و کنار خیابان پارک کردیم. زیر پای‌مان پوشیده از شن بود. نزدیکی اقیانوس آن‌قدر بود که بشود دیدش و دوری‌اش آن‌قدر که بشود احساس امنیت کرد. شن آن‌جا از جاهای دیگر تمیزتر بود، دریایش آبی‌تر و نسیمش مهربان‌تر.

به سارا گفتم «بین، رسیدیم به پست دیده‌بانی مرگ. روحم داره بالا می‌آره.»

سارا جواب داد «می‌شه این قدر نگران روحت نباشی؟»

لازم نبود در فولکس را قفل کنیم. فقط خودم بلد بودم روشنش کنم. رسیدیم دم در. در زدم.

باز شد به روی آدمی دراز و باریک و ظریف، سرتاپایش بوی ذوق هنری می‌داد. متوجه می‌شدی برای خلق کردن به دنیا آمده، خلق آثار بزرگ بی‌هیچ قیدوبندی، هرگز چیزهای ریز و بی‌اهمیتی مثل دندان‌درد، عدم‌اعتمادبه‌نفس و یا بدشانسی مایه‌ی زحمتش نبوده‌اند. از آن‌هایی بود که به نواغ شبیه‌اند. من هم که بیشتر شبیه ظرف‌شورها هستم و این جور آدم‌ها همیشه یک‌کم حالم را می‌گیرند. گفتم «اومدیم رخت چرکا رو ببریم.»

سارا پراند که «بهش توجه نکنین، پنجو گفت بیایم این جا.»

جتلمن گفت «اوه، بفرمایید داخل.»

او و صورت خرگوشی‌اش را دنبال کردیم. ایستاد، با یک حالت برتری ویژه، جذاب بود. بعد جوری شروع به حرف زدن کرد انگار تمام دنیا داشت به بیانیه‌ی مشعشعش گوش می‌داد:

«الان می‌رم ود - کام رو بیارم.»

مثل برق رفت توی آشپزخانه.

سارا گفت «اون شب جان راجع‌بهش حرف زد. اسمش پل رنواره. اپرا می‌نویسه و داره روی فرمی به اسم اپرا - فیلم کار می‌کنه. خیلی آوانگاره.»

«شاید آدم بزرگی باشه، ولی خوشم نمی‌آد مغزمو بخوره.»

«ای بابا! تو رو خدا این قدر موضع‌نگیر. همه که نمی‌تونن شبیه تو باشن!»

«می‌دونم. ولی این مشکل خودشونه.»

سارا گفت «بزرگ‌ترین قدرت تو اینه که از همه‌چیز می‌ترسی.»

«کاش اینو خودم گفته بودم.»

پل با لیوانش برگشت. به‌نظر چیز خوبی می‌رسید. یک تکه لیمو تویش انداخته بود و داشت با یک نی شیشه‌ای همش می‌زد. کلاس.

پرسیدم «اون جا چیز دیگه‌ای واسه نوشیدن پیدا می‌شه پل؟»

گفت «اوه، ببخشید. خواهش می‌کنم، بفرمایید به خودتون برسید.»

از روی پاهای سارا جست زدم و حمله کردم به آشپزخانه. همه‌جا پر از بطری بود. تا داشتیم تصمیم می‌گرفتیم یک آبجو باز کردم.

زن نازنینم پیشنهاد داد «بهتره نریم سراغ چیزای قوی. خودت می‌دونی که وقتی اونا رو می‌خوری به چه روزی می‌افتی.»

«راست می‌گی. بریم سراغ شراب.»

دربازکن را پیدا کردم و یک بطری شراب قرمز خوشگل برداشتم. هر دو مان یک گیلان حسابی زدیم. بعد دوباره گیلان‌ها مان را پر کردیم و رفتیم بیرون. یک موقعی اسم خودم و سارا را گذاشته بودم اسکات و زلدا، ولی سارا اذیت می‌شد، چون از عاقبت زلدا خوشش نمی‌آمد. من هم از نوشته‌های اسکات خوشم نمی‌آمد، بنابراین دیگه شوخ‌طبعی مان را کنار گذاشتیم.

پل رنوار جلو پنجره‌ی بزرگی ایستاده بود و داشت اقیانوس را تماشا می‌کرد. به پنجره و اقیانوس گفت «جان دیر کرده، ولی بهم گفت به‌زودی می‌رسه و خواهش داره منتظرش باشید.»

«باشه عزیز.»

من و سارا با نوشیدنی‌های مان نشستیم. ما رو به صورت خرگوشی‌اش بودیم و او رو به دریا. به‌نظر می‌آمد در حال تفکر و تأمل است.

گفت «من بیشتر کاراتو خوندم چیناسکی. خیلی باحالن. کارت درسته...»

«ممنون. ولی ما که می‌دونیم کار کی از همه درست‌تره. تو.»

گفت «اوه» و به دریا خیره ماند «خیلی لطف دارید که... متوجه این قضیه شدید.»

در باز شد و دختر جوانی با موهای بلند مشکی، بدون در زدن آمد تو. بعد دیدیم که روی مبل دراز کشید، مثل یک گربه.